

نور چشمانم

آبله نور چشمانم را برده بود. برای من که فرزندم بودم و مثل فریره می‌چرخیدم و یکجا بند نمی‌شدم، خیلی سخت بود؛ مثل پیروزها گوشه خانه کز کنم...



دوستت دارم!

امام علی

آبله نور چشمانم را برده بود. برای من که فرزندم بودم و مثل فریره می‌چرخیدم و یکجا بند نمی‌شدم، خیلی سخت بود؛ مثل پیروزها گوشه خانه کز کنم. از میان هفت رنگ خدا، فقط سیاه را می‌دیدم. فریاد بچه‌ها را که در کوچه بازی می‌کردند می‌شنیدم. به یاد روزهایی می‌افتادم که به دنبال پروانه‌ها می‌دویدم و بال‌های رنگی و لطیفشان را نوازش می‌کردم.

دیگر به درد هیچ‌کاری نمی‌خوردم. حتی به درد پاک کردن دانه‌ها از ریگ‌های ریز، روزهای اول، رنگ‌ها برایم قاطی شد. بعد کم‌کم همه چیز رنگ عوض کرد و سیاه شد. اگر دست به نان می‌بردیم، حس می‌کردم تکه‌ای سیاه رنگ در دهانم گذاشته‌ام. قند سیاه بود. آب سیاه بود. چقدر وحشتناک بود.

قیافه مادر و خواهرم را کم‌کم فراموش کردم. چهره‌ها مثل اشباحی سیاه و درهم به نظرم می‌آمدند؛ مثل سایه‌های روی دیوار. یک روز که مادر و خواهر در خانه نبودند، گوشه اتاق نشستیم، زانو در بغل گرفتیم و تا می‌توانستیم زار زدم و گریه کردم.

- آیا بدبخت‌تر از من در این دنیا وجود دارد؟

جلو چشمانم، سوزن سوزنی شد؛ انگار برق می‌زد؛ ریز ریز. اما همه جا تاریک بود. تاریک تاریک.

همه بلاها از وقتی شروع شد که بابا رفت و دیگر به خانه برنگشت. از آن روز به بعد، همه چیز عوض شد. روزهای اول کارم همه‌اش شده بود بهانه‌گیری.

- مامان، پس بابا کی می‌آید؟

- می‌آید، می‌آید دخترم!

روزهای بعد که می‌دیدم مادر دور از چشم من و خواهرم گوشه خلوتی را گیر آورده و برای خودش زمزمه می‌کند و می‌گرید، من هم فهمیدم که دیگر نباید منتظر پدر بمانم. همه غم‌های عالم نشست روی دلم. کارم شد گریه کردن. مادر هم انگار اصراری نداشت که بگوید، بابا برمی‌گردد؛ چون من همه چیز را فهمیده بودم.

کم‌کم زندگی‌مان رنگ عوض کرد. تلخ شد. بابا که رفت، مادر بیشتر باید کار می‌کرد تا خرج خانه کم نیابد. یک روز رخت‌شویی؛ یک روز دایه شدن برای بچه‌ها؛ روز دیگر ننگه داری کودکان همسایه‌ها. می‌خواست کاری کند که ما ناراحت نباشیم و دوری پدر، رنجمان ندهد. یک روز گفتم: مادر، یادت می‌آید بابا آن روز به من چه قولی داد؟

گفت: نه مادر، چه قولی؟

گفتم: یادت هست روزی که می‌خواست به جنگ برود، قول داد مرا پیش امام علی علیه‌السلام ببرد.

- دخترم دوست داری بیرمت پیش آقا؟ می‌خواهی امیرالمومنین علیه‌السلام را ببینی؟

- کی می‌بری بابا؟

- وقتی که از جنگ برگشتم. و دیگر برنگشته بودم.

گفته بودم: قول دادی باباها!

گفته بودم: قول دادم.

گفته بودم: خودتان می‌گویید مرد است و قولش.

گفته بودم: مرد است و قولش.

مادر اینها را که شنید، دیگر نتوانست تحمل کند. صورتش را برگرداند و با دستمال جلو صورتش گرفت و برخاست و رفت به طرف اتاق.

من همان وقت از حرف‌هایم پشیمان شدم. مادر را ناراحت کرده بودم. او را یاد پدر اندخته بودم. پیش خودم گفتم: پدر هیچ‌وقت دروغ نمی‌گوید؛ قول‌هایش همه مردانه بود. حتی بعد از مرگش. حالا هم روحش را می‌فرستد تا به قولش عمل کند. ولی... اشک

یک روز صبح تازه بیدار شده بودم. خورشید دوش گرما بخشش را همه جا باز کرده بود. خواهرم آب و جارو می‌کرد. صدای خش‌خش جارویش را می‌شنیدم. مادر صبحانه می‌آورد. اما من در دنیای خودم بودم. دلم به هیچ‌کاری نمی‌رفت. دوست داشتم دوباره متولد شوم و مواظب چشم‌هایم باشم. مواظب باشم سرما نخورم. آبله نگیرم تا چشم‌هایم آسیب نبیند. آن وقت دامن پدر را بگیرم تا نرود و ما را تنها بگذارد و من مجبور شوم برایش اینقدر گریه کنم. آن هم با چشم‌هایی که نمی‌بیند. آهی کشیدم و گوشه‌ای نشستم مثل هر روز.

در زدند. نمی‌دانم چطور شد که یک دفعه دلم ریخت. چه کسی بود؟ خواهر پشت در دوید. برگشت و به مادر گفت: مردی پشت در

آمده است. نمی‌دانم چرا به یاد پدر افتادم. مادر چادر به سر کرده و پشت در رفت. وقتی برگشت، حس کردم طور دیگری شده است. انگار دست و پایش را گم کرده است. احساس می‌کردم روزنه گرما بخش نوری در دل تنگ و غصه متدم تابیده است. مادر که به خانه آمد، پشت سرش امام علی علیه‌السلام آمده بود. مادر و خواهر از خوشحالی می‌خواستند پرواز کنند. بهترین روز زندگی‌شان بود. اما من؛ من فقط در همان اتاق بودم. وقتی شنیدم امام علی علیه‌السلام به خانه‌مان آمده است، اول باور نکردم. بعد ناگهان از جا بلند شدم و از اتاق بیرون آمدم. اما دلم گرفت. من نمی‌توانستم امام علی‌السلام را ببینم. به یاد قول پدر افتادم: هر طور شده، تو را پیش آقا می‌برم.

و حالا آقا خودش به منزل ما آمده بود. اما چه فایده؟ اگر همان روز که پدر قول داده بود، تاوانش شده بودم و گفته بودم. همین امروز مرا ببر، آقا را ببینم، من چشم داشتم و می‌توانستم امام علی‌السلام را ببینم؛ اما حالا فقط صدایش را می‌شنیدم. انگار با مادر و خواهر صحبت می‌کرد. به حال خودم افسوس خوردم. حالا آنها امام علی‌السلام را می‌دیدند.

امام علی‌السلام گفت: مگر نمی‌دانی دیدن کودکان یتیم مرا غمگین می‌سازد. انگار چشم امام علی‌السلام به من افتاده بود. ناگهان صدای پایی را احساس کردم. صدا نزدیک‌تر شد. حس کردم کسی مرا زیر نظر دارد. به من نگاه می‌کند؛ چه کسی بود؟ انگار پدر بود که دوباره آمده بود. مثل همیشه که آهسته از پشت سر می‌آمد و در چشمانم را می‌گرفت.

- تو مامان هستی.

اما پدر ول نمی‌کرد.

- تو آبجی هستی.

باز هم ول نمی‌کرد.

- خیلی خوب تو بابا هستی.

حالا در چشم‌هایم باز می‌شد و بابا را می‌دیدم. مرا در بغل می‌گرفت و می‌بوسید و به هوا می‌انداخت.

ناگهان حس کردم، پدر مرا بلند کرد. در بغلم گرفت و بوسید.

- چیه دخترم. ناراحتی؟

می‌خواستم سرم را روی شانه‌اش بگذارم و گریه کنم. همین کار را هم کردم. انگار خجالت می‌کشیدم پدر ببیند که من نابینا شده‌ام. یک دفعه دستش را روی سرم گذاشت، گرمایش را با پوستم حس کردم. آرام آرام پایین آورد. چه دست گرمابخشی داشت. به روی پیشانی‌ام کشاند. انگار زیر لب چیزهایی می‌گفت. دستش روی چشمانم رسید، ناگهان نور شدیدی به پلک‌هایم خورد. حس کردم دو پنجره کوچک از دلم به بیرون باز شده است. من همه جا را می‌دیدم. خواهر و مادر را دوباره دیدم. مقابلم ایستاده بودند و به مردی که مرا در بغل گرفته بود، نگاه می‌کردند و اشک می‌ریختند.

من سر برگرداندم و به چهره امام علی‌السلام چشم دوختم. بعد فریاد کشیدم: تو پدر یتیمان هستی علی جان، دوستت دارم! خودم را در بغلش رها کردم و تا می‌توانستم گریه کردم. به یاد قول پدر افتادم: قول می‌دهم، قول می‌دهم دخترم تو را پیش امام علی علیه‌السلام ببرم.